

بہ نام کاتب ہمہ قصہ ہا

قصه‌های غصه

قصه‌های غصه

نویسنده: احمد پدرام

ویراستار: رقیه منصوری بنی

ناشر: ترانه پدرام

تنظیم: فرشته میرفندرسکی

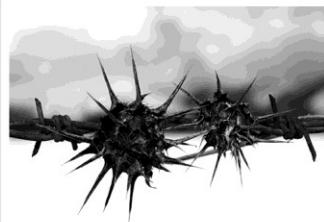
طراح: نفیسه میرفندرسکی

نوبت چاپ: دوم / پاییز ۱۳۹۷

تعداد صفحات / قطع: ۱۷۶ رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۴۸۸-۵-۹

شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۴۱۵۰۲



آدرس: اصفهان، خیابان شیخ صدوq شمالي،
حدفاصل چهارراه نیکبخت و شیخ مفید،
ساختمان سرو، طبقه اول

۰۳۱_۳۶۶۳۷۴۰۲

نشر و پخش کتاب



قصه‌های غصه

خاطرات یک روان‌شاس ۲

دکتر احمد پدرام

پیشکش استاد فرزانه ام دکتر سپهری
به پاس همهی لطفها و آموزه‌ها

فهرست مطالب

| | | | |
|----------|---------------------|---------|---------------------|
| ۵۳..... | سردار اعتماد به نفس | ۷..... | مقدمه |
| ۵۵..... | طلاق و کلاع | ۹..... | دکتر سپهری |
| ۵۷..... | امیرزاده‌ی غمگین | ۱۲..... | گمشده |
| ۶۱..... | کانگورو | ۱۵..... | مرد همسایه |
| ۶۴..... | ازدواج پارتیزانی | ۱۷..... | خودشیفتگی |
| ۶۹..... | هیئت علمی | ۲۰..... | عجب پدر بی خودی |
| ۷۱..... | آبرو | ۲۳..... | کبوتر امام رضا |
| ۷۴..... | گور باباشون صلوات | ۲۶..... | دزد |
| ۷۷..... | رضا شاه | ۳۰..... | اگر مردی بزن |
| ۷۹..... | بی بصیرتی | ۳۲..... | مرگ همسر دوست |
| ۸۱..... | کلید خانه | ۳۴..... | عزیز آقا |
| ۸۴..... | اماکن | ۳۶..... | شکلات |
| ۸۷..... | فروش بوسه | ۳۸..... | کلاس قرآن یا سینما؟ |
| ۹۳..... | ازدواج سفید | ۴۰..... | فلسفه |
| ۹۷..... | اسیدپاشی | ۴۲..... | دلسوزی |
| ۱۰۱..... | دختری که پسر شد | ۴۵..... | عشق و جنون |
| ۱۰۳..... | آوا و داماد آینده | ۴۷..... | دستشویی |

| | | |
|----------------------------|-----|------------------------------------|
| آبروریزی ۲ | ۱۰۶ | کدام خواننده را دوست داری؟..... |
| دو مادر و هیچ پدر..... | ۱۰۸ | سورپرایز و زهره ترک |
| نظم..... | ۱۵۳ | ۱۱۱ مجسمه‌ی برنز..... |
| نقاشی | ۱۵۶ | ۱۱۳ مرده‌شور و اتس‌آپ را ببره..... |
| ماج یا بوسه..... | ۱۶۰ | ۱۱۴ جای پارک من نبود |
| مار | ۱۶۴ | ۱۱۵ تخت شماره ۱۳..... |
| حقوق | ۱۶۹ | ۱۱۶ لجبازی با شادی |
| کاپشن سربازی..... | ۱۷۲ | ۱۱۸ سوء تعبیر در سوء تعبیر |
| اعتقاد تفریحی | ۱۷۴ | ۱۲۰ مادرم |
| دختر همسایه | ۱۲۲ | |
| تیزهوشان یا سختکوشان؟..... | ۱۲۷ | |
| برنامه ریزی | ۱۲۹ | |
| سوء تفاهم | ۱۳۲ | |
| حلیم | ۱۳۵ | |
| داروخانه..... | ۱۳۷ | |
| چهارباغ | ۱۳۹ | |
| دخترم | ۱۴۱ | |
| سهم بیشتر | ۱۴۲ | |

مقدمه

«قصه‌های غصه» نیز برآمده از همان رنج آدمهایی است که «دریه در به دنبال شادی» هستند و با آزمایش و خطا، فراز و نشیب زندگی را درنوردیده و گاه به بالایی و شاید قله‌ای صعود کرده‌اند و گاه نیز در سراشیبی‌های خودخواهی، در انتهای دره‌ای از خودبزرگ‌بینی دست و پا می‌زنند و یا دیگر، زنده‌ای مرده یا مرده‌ای زنده‌اند.

استقبال دوستان و مراجعین و بعضی از اساتید بزرگوار از کتاب «در به دنبال شادی» مرا بر آن داشت که بگوییم ایده‌ی این سری نوشت‌ها از سال‌ها قبل در ذهن من بود و یادداشت‌های پراکنده‌ای نیز نگاشته بودم، اما آشنایی با قصه‌نویس بزرگوار و پرکاری چون استاد «محمد رضا یوسفی» و دو شبنشینی با شکوه با ایشان در اصفهان و تهران، عزم مرا به این کار جزم کرد.

«کتاب درمانی» در جهان روان‌پزشکی و روان‌شناسی جایگاهی ویژه و مستند دارد که «میلتون اریکسون» سردمدار آن می‌باشد همچنین مانند «شعردرمانی» و «هنردرمانی» و «موسیقی درمانی» می‌تواند خواننده را به لایه‌های درونی وجود خویش بکشاند و با قهرمانان و قربانیان قصه آشنا کرده و گاه با همزادپنداری‌ها، به اتیام دردهای شناخته و ناشناخته رهنمون شود.

در این کتاب داعیه‌ی درمان ندارم اما بر آنم که هم، گونه‌هایی از رنج‌های به جا و بی‌جای بعضی مردم و نگارنده را رقم‌زده باشم و هم گوشه‌ای از اجتماع و جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کنیم بنمایانم. بعضی با خواندن این قصه‌ها به خود می‌پردازند و بعضی ممکن است به آن چه نباید و باید در جامعه باشد توجه کنند.

آن چه از همه بیش‌تر برای نویسنده مهم بوده است، به اشتراک گذاشتن غصه‌هایی است که گاه به قصه شبیه است ولی سرگذشت حقیقی افرادی است که سربلند یا سربهزیر در کنار ما زندگی می‌کنند، رنج می‌برند، لبخند به لب دارند و یا حتی لبی برای لبخند یا زمانی برای حرف زدن ندارند.

حتماً بیاد می‌آوریم که از آغاز آفرینش انسان، داستان وجود داشته است و در همه‌ی ادیان، قصه‌گویی یکی از پایه‌های اساسی راهنمایی انسان‌هاست. داستان‌ها سبب فرافکنی ناکامی‌ها و همانندسازی با قهرمان‌ها می‌شود و با همذات‌پنداری، انسان از خود رها شده و به خود دوباره می‌نگرد به قهرمان داستان نزدیک می‌شود و از خود دور می‌شود و باز از قهرمان داستان فاصله می‌گیرد و به خود باز می‌گردد و نگاهی نو می‌جوید.

پس دانایی و حکمت نیز همان گونه که در تاریخ ادبیات و علوم مشرق زمین می‌بینیم در بسیاری از کتب علمی و اخلاقی و ادبی به شکل قصه نگاشته شده و این کتاب نیز قطره‌ای از «قصه‌های غصه»ی همین مردمان است.

دکتر سپهری

۳۱ سال گذشته ولی انگار همین دیروز بود، آذر ۶۳ که رویه روی آقای دکتر سپهری نشستم. دست‌هایم خالی و دلم پر از تشویش بود. آقای فرید مرا آورده بود که به آقای دکتر معروفی کند تا عصرها در مطب او به کار بپردازم. شرح حال از بیماران بگیرم و مشاوره بدهم. من پر از هول و شوق بودم. مردی میان‌سال و چالاک، خوش خنده، متین، متواضع با همان آداب و عادات چهارمحالی‌ها، برادرانه برخورد کرد. به من گفت «اگر مشتاق و اهل جست‌وجو باشی می‌یابی، مثل خود فرید.»

ساده بگوییم حتی گاهی فرق توهّم و هذیان را نمی‌دانستم. فرق بدینی را با شک، فرق جنون را با سلامت. شروع به کار در کنار آن بزرگوار کردم. همه‌ی کنفرانس‌های روان‌پزشکی و مغز و اعصاب او را می‌دیدم. آرام و متین، شنونده‌ای فعال و آموزگاری بی‌ادعا. دکتر سپهری پدر علمی من بود، هم استاد بود و هم آموزگار، نه فقط درس روان‌پزشکی و روان‌شناسی، که درس زندگی را به من می‌آموخت.

برای من بزرگی می‌کرده، برادری می‌کرد. در سختی‌ها بارها دستم را گرفت نه فقط سختی‌های کار و علم، در سختی‌های زندگی، مالی، تربیتی، برخورد با همسر و فرزند و از همه مهم‌تر برخورد با خودم. از قول دکتر نفیسی بزرگ می‌گفت: «من نمی‌خواستم دکتر نفیسی معروف بشوم. من فقط دوست داشتم مطالعه کنم و قلب را بشناسم. عاشق کارم بودم و یکباره دیدم که دیگران مرا به همدیگر نشان می‌دهند و من معروف شده بودم.»

از قول دکتر شیرزادی می‌گفت: «اگر خوب کار کنی، جزء استخاره‌ها می‌شوی.» می‌گفت: «کار که بکنی، عاشقانه که کار بکنی. بخوانی و کار کنی، خودش درست می‌شود.»

۱۸ سال گذشت، می‌گفت «صدایت را از رادیو شنیدم بحث خوبی بود.» می‌گفت «برو جلو» می‌گفت «خوب کار کن پول هم خودش می‌آید.» این‌ها حرف‌های فرید هم بود. «به سمت پول که بروی به دست نمی‌آوری و اگر به دست بیاوری شاید چیزهای دیگری را از دست بدھی، ولی وقتی کارت را درست انجام بدھی، هر آن قدر که احتیاج داری و هر آن قدر که واقعاً خواسته‌ای به دست می‌آوری.»

اکنون نیز تواضعش بزرگش می‌کند و بزرگی اش همیشه با تواضع است. افتادگی، در سلام و احوال پرسی‌هایش با بیمارانش به خوبی حس می‌شود و همه‌ی بیمارانش در حضور او خود را آشنای دکتر و فردی یگانه می‌دانند.

چنان با بیمارش حرف می‌زند که آبی بر آتش است و چنان به استقبال و مشایعتشان می‌رود که گویی نسیمی بر دلی تف زده. هر کس از اتفاقش بیرون می‌آید احساس امید می‌کند. می‌شنود و می‌شنود و مختصر مداخله‌ای درمانی و دارویی که بیش‌تر در کنار آن کلام دل‌گرم کننده اثر می‌بخشد، و این را من بارها خود تجربه کرده‌ام.

«سرحال نیستی، خبری شده؟» «چطوریم؟» (یعنی چطوری). «ساختمان می‌سازی نترس، پول هست. از کسی قرض نگیری به من بگو. درس می‌خوانی نترس، اینجا مال توست. با بچه‌ها چطوری؟ سخت نگیر. می‌گذرد. دیدم داری مطالعه می‌کنی. آفرین.»

سال‌هاست که کنار دستش می‌نشینم و همیشه آماده بوده تا به سؤال‌ها و سردرگمی‌هایم جواب بدهد. تشخیص‌ها، ارزیابی‌ها و گاه چه کنم، چه کنم‌های

من. اعتماد به نفسی که می‌دهد. نکات مثبت را در وجود آدمها زود می‌یابد و به سادگی زندگی را ساده می‌کند.

بی‌ادعا و بی‌مبالغه بسیار از او آموختم. هم سوپر وایزر من بوده و هم ادوایزر. هنوز هم در خستگی‌ها یک توصیه‌ی بزرگوارانه و یک کلام شوخ آمیزش انگار مرهم است.

برادرانه به دیر آمدن و نیامدنم حساس بود و در طول ادامه‌ی تحصیل، مشوقی بزرگ که سفارش کوتاه "برو جلو" یش مرا به پیشرفت تشویق می‌کرد. جامع نگر است. نگاه سیستمی، سال‌ها تجربه‌ی آمیخته در کلام گرمش. هنوز در برابریش دست‌هایم خالی و دلم پر امید است. هنوز از بزرگی‌هایش کوچک بودن را می‌آموزم و همواره خود و خانواده‌ام به همه‌ی سال‌های این استاد و شاگردی به افتخار می‌نگریم و تمام قد در مقابل او تعظیم می‌کنیم.

گمشده

- من توی آینه بودم. توی ویترین مغازه‌ی جلویی. یه کم حرکت کردم. جابه‌جا شدم. ولی عکس من توی ویترین تکون نخورد. بُهتم زد. این من بودم؟ حالا اون تکون خورد ولی من که تکون نخورد! فکر کردم خُل شدم. دوباره نگاه کردم. عکس من بود ولی چرا آینه جابه‌جا نشون می‌ده؟ ترسیدم. اون دختر، همون عکس توی آینه هم یه باره به من خیره شد. من توی پیاده رو بودم ولی تصویرم توی مغازه بود. توی آینه، ولی با من همخوونی نداشت. وحشت تمام وجودمو پر کرد. به سرم زده؟ دارم دیوونه می‌شم یا دیوونه شدم؟ عکس پشت ویترین راه افتاد به طرف من، یه خانم هم به دنبالش. از در مغازه بیرون اومند. بُهتم زده بود. این منم که روبه‌روی من ایستاده. این منم با یه مانتوی دیگه! فقط اون عینک نداره. من به من نگاه می‌کنه. خانم همراه اون هم به من نگاه می‌کنه. هر سه خشکمون زده. من نمی‌تونم حرف بزنم. منی که روبه‌روی منه هم خشکش زده ولی زنی که همراه اونه یه باره چیغ کشید: «دخترم... دخترم... نرگس... نرگس من...» و به من نزدیک شد و منو بغل کرد.

پاک دیوونه شده بودم. داشتم از حال می‌رفتم. زن منو بغل کرده بود و دخترم، دخترم می‌کرد. اون دختر هم داشت گریه می‌کرد و از حال می‌رفت. سرم گیج می‌رفت تا به خودم اومند، خودمو جمع و جور کردم. چند نفر دورمون جمع شده بودن و با تعجب نگاهمون می‌کردن.

من می‌دونستم. چند سال بود می‌دونستم که به فرزند خواندگی پذیرفته شدم. شنیده بودم که دوقلو بودیم و یک قُل من مرده و مادرم تو اهواز منو به فرزندی پذیرفته. اما حالا یه من روبه‌روی منه. شنیده بودم که مادری که منو زائیده، مرده اما این خانم منو بغل کرده و مادر منه. دهنم خشک شده. به سختی با زنی که مادرم شده و دختری که خواهر منه کنار ویترین معازه می‌ایstem. حالم بده. مادر زیر بازوی منو گرفته ولی باید یه نفر زیر بازوی خودش رو بگیره. دو سه نفر کمک می‌کنن. بالاخره رفتیم توى یه کافی‌شاپ نشستیم.

آقای دکتر فیلم نیست، ولی می‌شه از روش فیلم ساخت. خیال نیست ولی واقعاً بیش‌تر تو خیال اتفاق می‌افته. حالا این زن و این دختر روبه‌روی من نشستن. حالا فهمیدم که دیوونه نشدم. به مادرم تلفن زدم. نگفتم چی شده فقط گفتم که بیاد دنبالم. فهمید حالم خوب نیست ولی بهش اطمینان دادم که اتفاق بدی نیفتاده.

خلاصه بگم؛ ما دوقلو بوده‌ایم و مادر من که ما رو زائیده، فوت کرده بود. یک قُل در اهواز و یک قُل در اصفهان به فرزندی قبول شده بودیم. مادر من اصفهانیه ولی ساکن اهواز بوده و منو به اهواز می‌بره. قُل من توى اصفهان می‌مونه. به مادر من گفته بودن که قُل من مرده ولی به مادر خواهرم گفته بودن که منو کس دیگه‌ای به فرزندی قبول کرده.

مادرم اشک می‌ریخت. مادر خواهرم اشک می‌ریخت. من گریه می‌کرم. خواهرم گریه می‌کرد. خواهرم که حالا دوست منه، منو با برادرم آشنا کرد. برادرم داستان دیگه‌ای داره. خواهرم هم خودش داستان‌ها داره.

من خیلی حرف دارم که بزنه، مادرم هم خیلی حرف داره که بزنه. از پدرم، از اهواز، از جدایی پدر و مادرم، مرگ پدرم، مشکلات درسی خودم، عاشق شدم.

دختر آمده بود که رابطه‌اش را با خواهرش تنظیم کند. او در خانه‌ای مرفه بود و با مادری تحصیل کرده و کارمند زندگی می‌کرد ولی خواهرش در خانواده‌ای ضعیف و مادری مهربان و خانه‌دار. مادر خواهرش بارها به دنبال قُل دخترش گشته بود و آرزو داشته که خواهر دخترش را پیدا کند. مادر مُراجع من حالا نگران این رابطه بود. دختر هم به مادرش حق می‌داد.

برادرش خواسته بود از مادرش اخاذی کند.

دختر را دوباره دیدم. مادرش را دیدم. حرف زدیم ولی من هم گاهی در آینه منی را می‌بینم و شک می‌کنم. یاد آن دختر می‌افتم. من، من نبودم. من، من بودم. من حرکت می‌کردم، او حرکت نمی‌کرد. او حرکت می‌کرد ولی من حرکت نمی‌کردم. دیوانه نشده‌ام؟!

مرد همسایه

- نزن نزن، نزنبیا، تو رو خدا نزن ...

باز هم صدای جیغ و فریاد زن همسایه بود که دویده بود و پریده بود و سط
حیاط و همسرش هم به دنبال او. باز هم التماس خانم من، که کاری بکن و
باز سر و صدا خوابید. کسی، کسی را نزد. مرد به گفته‌ی همسایه‌ای دیگر
دست همسرش را گرفته و او را از حیاط به داخل خانه کشانده بود. ۴-۵ ماه
بود که این همسایه به خانه‌ی کناری ما نقل مکان کرده بودند و پس از چند
روز سلام و علیکی در کوچه پیدا کردیم. مرد کارمند بانک و زن خانمی که
لیسانس داشت و شوق و آرزوی پزشکی.

از یکی دو هفته بعد از اسکان در این خانه هر دو سه هفته یکبار شیفت
دعوا و نزن نزن آن‌ها به پنجشنبه و جمعه می‌خورد که من هم در خانه بودم.
بالاخره یک روز در کوچه شوهر آن خانم باب صحبت را با من باز کرد:
-

آقای دکتر من شما رو از چند سال قبل می‌شناسم. می‌خواستم ۳ روز
بیام دفتر مشاورتون.

اما من با کمی کنجدکاوی همسایگی پرسیدم موضوع چیست و اگر سئوالی
باشد همینجا در خدمتم. مرد بعد از عذرخواهی از مزاحمت و کمی مقاومت گفت:
-

همسرم عصبی و پرخاشگره. آرزوی دندان پزشک شدن داره و منو سدّ
خوشبختی خودش می‌بینه. هر چند روز یکبار بهانه‌گیر می‌شه، غر
می‌زنه، توهین می‌کنه و بعد که من اعتراض می‌کنم یه دفعه می‌زنه
توی گوش من و بعد فرار می‌کنه و می‌پره توی حیاط و چون من

دبالش می‌ذوم سر و صدا راه میندازه که نزن نزن و همه‌ی همسایه‌ها فکر می‌کنن که من اونو زدم یا می‌خوام بزنم! خدا شاهده که تا بهحال من حتی یکبار هم دست روی زنم بلند نکرم. فقط منو می‌زن، غیظ می‌کنم و میرم دبالش و سعی می‌کنم بیارمش توی خونه. جا می‌خورم، همسر من و دوست‌تا از همسایه‌ها همگی بر این باور بودند که آقای همسایه زنش را کتک می‌زند. ولی او می‌گوید تا بهحال من دست روی او بلند نکرده‌ام.

یکی دو ماه بعد، مادر زن همسایه به دفتر کارم می‌آید. معلم است و بسیار دانا. از زندگی دخترش و دامادش می‌گوید. از پرخاشگری‌ها و ناسازگاری‌های دخترش و از سعهی صدر و تحمل و بزرگواری دامادش. از حسرت‌ها و ناکامی‌های دخترش و درس نخواندن‌های قبلی و آرزوهای فعلی اش.

با مادر در مورد دخترش صحبت می‌کنم. یکی از راه‌کارهایشان رفتن زن به فیلیپین برای ادامه‌ی تحصیل است. مرد یعنی همان مردی که متهم به کتک زدن است پذیرفته است که هزینه‌ی تحصیل خانمش را بدهد و از بچه مراقبت کند تا او برای ادامه‌ی تحصیل به فیلیپین برود. مراقبت از پسری ۴ ساله. سال تمام می‌شود. زن همسایه عازم فیلیپین شده و مرد هم با بچه‌اش منزلشان را جابه‌جا می‌کنند. از آن‌ها و ماجراهای نزن نزن بی‌خبر می‌شویم.

سه سال بعد از همسرم می‌شنوم که آن خانم همسایه از فیلیپین برگشته. دندان‌پزشک شده است. با پسر و همسرش برای دیدن همسایه‌ها و به رسم تشکر از صاحب خانه‌ای که ۶ ماه در کنار شوهر او از پرسش حمایت کرده بود، آمده است. یک سیلی به شوهر، دویدن و پریدن به حیاط و فریاد «نزن، نزن تو رو خدا نزن». سوءتفاهم چقدر بین گوش و چشم ماست. چه مرد نازنینی. آیا همسایه‌ها می‌دانند؟ خدا می‌داند.

خودشیفتگی

- آقای پدرام فکر نمی‌کنی یه کم خودشیفته شده باشی؟
شوخی خانم دکتر جدی بود. او آدمی نبود که حرفی را به این سادگی و صریحی بزند. من هم خنديدم و به شوخی پاسخ دادم:
- چرا اتفاقاً یه رگه‌هایی از خود بزرگ‌بینی و خودشیفتگی رو گاهی تو خودم می‌بینم و گاهی هم اطرافیانم بهم می‌گن و گاهی هم تقویتش می‌کنم.
- اما از خانم دکتر خواستم که در مورد خواستگارش جدی‌تر و منطقی‌تر بربخورد کند و جانب احتیاط را نگه دارد. خانم دکتر متخصص بود و از دوستان همسرم. آقای مهندس خواستگار که حال نامزد هم شده بودند کمی شک برانگیز بود و هر روز عصر به مطب خانم دکتر می‌رفت و هر روز صبح به بهانه‌ای به دانشگاه محل کار خانم دکتر سر می‌زد. با صدای بلند، بزرگ‌نمایی می‌کرد که شوهر خانم دکتر است. این ویژگی را خانم دکتر علاقه می‌پندشت و من زنگ خطر و هشدار که مراقب باشد که مشکل خاصی در کار نباشد. خانم دکتر در دفاع از این نامزد عاشق و واله گفتند:
- بابا این پسر ۲ تا فوق لیسانس داره. مدرس دانشگاهه. تیزهوشان درس خونده خیلی باهوشه...
- نمی‌دانم چرا به دلم برات شده بود باید با خانم دکتر چالش داشته باشم، به شوخی گفتم:
- خانم دکتر اگه این آقا مریض من بود چی؟ صرف تیزهوش بودن و

تدریس تو دانشگاه که مشکل و آسیب روانی رو کمرنگ نمی‌کنه. باز هم خانم دکتر بدش آمد. من از او خواستم اسم و فامیل کامل نامزد یا همسر یا خواستگار و به هر حال این آدم عاشق و شیدا را به من بدهد، تا من هم به عنوان یک دوست در مورد موضوع پیگیری داشته باشم. پدر و مادر خانم دکتر در جریان همه‌ی بحث ما نبودند ولی به دلیل اعتماد و احترام و علاقه و لطفی که به من داشتند کار را به من سپردند.

اویین کارم سر زدن به محل کار آقای مهندس بود. دو سه روز بعد آدرس را پیدا کردم دورادور او را دیدم و فوری او را شناختم. حافظه‌ی تصویریم خیلی به من کمک کرد. آقای مهندس یک فوق لیسانس داشت و فوق لیسانس دیگری را نیمه کاره رها کرده بود. سابقه‌ی اختلال دوقطبی داشت. قبل‌ایک عقد کرده بود و دچار افکار وسواسی و افسردگی شده بود. گاه تمایل و ترس از کشن همسرش پیدا می‌کرد و نوسان خلق فاحشی داشت. یک دوره‌ی کوتاه هم دچار حالت شیدایی شده بود و گاهی احساس بزرگ‌منشی و پرحرفی و بذله‌گویی زیاد و ول خرجی داشته و گاه احساس مظلوم بودن. بعد از روبرو شدن با آقای مهندس و شناختن او به خانم دکتر زنگ زدم و اطلاعاتم را با آن‌چه او گفته بود مقابله کردم. و خواستم که احتیاط کند خانم دکتر باور نمی‌کرد و بعد از پیگیری زیاد، به سختی موضوع روشن شد و با تلاش زیاد توانست نامزدی خود را با این شخص به هم بزند. خانم دکتر گفت که از نامزدش خواسته بوده که برای مشاوره‌ی قبل از ازدواج به پدرام مراجعه کنیم و آن مرد گفته بود که من روان‌شناسی را چندان قبول ندارم و تا به حال به هیچ روان‌شناسی مراجعه نکرده‌ام و مراجعه‌اش را به من و همکاران روان‌پژوهی کتمان کرده بود.

یکبار خواسته بود همسرش را بکشد و افکار دیگرکشی پیدا کرده بود. عقد

خود را پنهان کرده بود و فقط به خانم دکتر گفته بود با دختری یک نامزدی که نه، یک صحبت چند روزه داشته و بهم زده است. من نمی‌توانستم اطلاعات خصوصی و محترمانه را در اختیار خانم دکتر قرار دهم. جالب است که کسی یک عقد دو ساله را یک آشنایی دو روزه بنامد ولی برای یک نامزدی دو روزه همه‌جا جار بزند که من شوهر خانم دکتر فلانی هستم.

عجب پدربی‌خودی

پدرش ۸ سال او را به آلمان فرستاده بود تا از نوجوانی همان‌جا بماند و راحت وارد دانشگاه شود. پسر آن‌جا افسرده شده بود. ولی پدر اعتقاد داشت که پسر آن‌جا بی‌عار و تنپرور شده است. پسر آن‌جا در پانسیون تلاش برای کنار آمدن با غربت و دوری از والدین را داشته ولی افسرده‌گی و تنبی و پرخوابی‌های روز و بی‌خوابی‌های شب گریبانش را گرفته و در نهایت این‌که ناموفق و حتی بدون گرفتن دیپلم در سن ۲۵ سالگی به ایران برگشته است.

این‌جا پدر و مادر با هم درگیری‌های زیادی داشتند و در انتهای طلاق گرفتند. مرد تنها زندگی می‌کند و زن نزد خواهر و مادرش برگشته است. پسر افسرده است. پدرش او را تحقیر می‌کند. مادرش شرایطی ندارد که او را نزد خود بپذیرد. شکست تحصیلی پسر و حالا مواجهه با طلاق چند ساله‌ی مادرش، گویا درماندگی را در او چند برابر کرده و کیش و مات شده است. سردرگمی دارد. حرف نمی‌زند. واقعاً مات و مبهوت است. آن‌قدر جا خورده است و احساس ناتوانی می‌کند که به فکر مرگ افتاده است:

- با رفتن همه چیز تموّم می‌شه. هم من راحت می‌شم هم بقیه.
تکان می‌خورم، حرف ساده ولی جدی است. پدرش را می‌خواهم. حرف‌های بی‌ربط می‌زنم. آخر پیری یاد جوانی افتاده و به فکر عیاشی است. با دوستاش باغ و گاه سفرهای داخلی و خارجی و بی‌ملاحظه می‌گوید که به دنبال جور کردن یک زن برای دور و بر خودش است. طرز لباس بوشیدن و رسیدن به خودش و ادای جوان‌ها را درآوردن او نشان می‌دهد که به نوعی هنجارها را